

خدا جون سلام به روی ماهت...

دیدنی‌های خواندنی

روح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



تتی نلسون
نیلوفر امنزاده



مقدمه‌ی مجموعه

هر سال کلی انیمیشن در جهان ساخته می‌شود و ما کلی انیمیشن جدید می‌بینیم. (احتمالاً خیلی‌ها را هم وقت نمی‌کنیم ببینیم.) کلی داستان جدید، شخصیت‌های جدید و فضاهای جدید از راه می‌رسند ولی فرصت نداریم با همه‌ی آن‌ها آشنا شویم. اینجاست که از بین آن‌ها انتخاب می‌کنیم؛ مثلاً آن‌هایی را می‌بینیم که جایزه‌های بسیاری برده‌اند یا آن‌هایی که در سایت‌های معتبر نمره‌های بالایی دارند یا حتی دوست‌ها و همکلاسی‌ها پیشنهاد کرده‌اند. انتخاب ساده نیست ولی تا دلتان بخواهد راهنما وجود دارد!

حالا اگر بشود جور دیگری هم رفت سراغ این انیمیشن‌ها چی؟ اگر چند نفر که عاشق بچه‌ها و انیمیشن‌ها و کتاب‌ها هستند فکر بکری به سرشان زده باشد چی؟ مثلاً خواندن فیلم‌های انیمیشن! عجیب است، نه؟ دیدنی‌های خواندنی دقیقاً همچین چیزی است. کتاب‌هایی که داستان انیمیشن‌های مشهور و مهمی را تعریف می‌کنند که هم کلی جایزه برده‌اند، هم کلی طرفدار دارند و هم کلی آدم متخصص کاربرد تأییدشان کرده‌اند. داستان‌هایی درباره‌ی مهم‌ترین مسائلی که از کودکی تا وقتی آدم بزرگ شویم همراه ماست. از احساسات درونی بگیر تا آرزوهای شخصی؛ از افسانه‌های قدیمی تا راه و رسم زندگی در دنیا.

شاید با خودتان بگویید که وقتی انیمیشنی را دیده باشیم، دیگر چرا باید داستان‌ش را بخوانیم؟ بله، بله، سؤال مهمی است که جوابش یک کلمه است: تخیل! با خواندن داستان این شما باید که دوباره همه چیز را تخیل می‌کنید. شاید قهرمان قصه در ذهن شما قیافه‌ی متفاوتی داشته باشد، شاید فضاها را جور دیگری تصور کنید، شاید حتی تخیل شما به کل با انیمیشنی که دیده‌اید فرق کند. تازه ممکن است آن را ندیده باشید. خلاصه، این بار موقع خواندن، شما کارگردان قصه‌اید و فیلم خودتان را تخیل می‌کنید. راستی که خیلی کیف دارد.

خبر خوش این که دیدنی‌های خواندنی با چند کتاب و چند انیمیشن تمام نمی‌شود. تا زمانی که انیمیشن‌های باحال در دنیا ساخته می‌شوند، ما داستان‌هایشان را برایتان تعریف می‌کنیم. مگر نمی‌دانید، چیزی که انتها ندارد تخیل آدم است و قصه‌هایی که تعریف می‌کند. پس دیگر وقت آن است که خودتان را برای خواندن یک داستان جذاب و هیجان‌انگیز آماده کنید یا بهتر است بگوییم برای دیدن یک انیمیشن بی‌نظیر.



جو گاردنر از آن آدم‌هایی نبود که توجه بقیه را به خودش جلب کند، دست‌کم نه در دیدار اول. قدبلند بود و خوش‌رفتار، با سبیلی باریک و لبخندی محبوب. همیشه عینکی با قاب سیاه ضخیم به چشم داشت. در چهل‌وشش‌سالگی، موهای سیاهش تازه داشت خاکستری می‌شد. لباس و ظاهر برایش چندان اهمیتی نداشت، برای همین در کم‌دش فقط چندتا شلوار و یقه‌اسکی سیاه پیدا می‌شد.

هرکس جو را بار اول می‌دید، فکرش را هم نمی‌کرد در سینه‌اش قلبی دارد سوزان از آتش عشقی دیوانه‌وار؛ آتشی که فقط برای یک چیز شعله می‌کشید. او عاشق موسیقی جاز بود.

دوازده‌ساله بود که عاشق موسیقی جاز شد. از آن روز زندگی‌اش را وقف این سبک موسیقی کرده بود؛ گوش دادن به آن، مطالعه درباره‌اش و نواختنش. صبح‌ها با فکر و خیال جاز از خواب بیدار می‌شد. شب‌ها هنگام خواب هم ریف‌ها^۱ و کوداها^۲ در سرش می‌چرخیدند.

۱. Riff: اصطلاحی در موسیقی که به الگوی تکرارشونده در قطعه‌ای گفته می‌شود.

۲. Coda: اصطلاحی در موسیقی که قطعه را به پایان برده و جمع‌بندی می‌کند.

به نظر جو فوق العاده‌ترین ویژگی جاز، چیزی که نمی‌گذاشت قدیمی شود، این بود که می‌شد به هزار شیوه آن را نواخت و هر شیوه حس متفاوتی به آدم می‌داد.

جاز گاهی جسور و مصمم بود، گاهی بازیگوش و گاهی غمگین. بعضی آهنگ‌های جاز را که می‌شنیدی حس می‌کردی نوک بلندترین قله‌ی جهانی و وقت‌هایی که حال و حوصله نداشتی، جاز مرهمی بود برای روح. نوعی از جاز هم بود که موقع شنیدنش احساس می‌کردی کامیون حمل زباله از رویت رد می‌شود؛ قطعه‌ی جازی که گروه موسیقی مدرسه‌ی متوسطه می‌نواختند.

بدبختانه جو با این نوع جاز کاملاً آشنا بود.

صبح جمعه‌ای اواخر پاییز، جو در اتاق موسیقی مدرسه‌ی ام‌اس ۷۴ پشت میز معلم ایستاده بود. او که تنها سلاحش باتون رهبر ارکستر بود، شجاعانه سعی می‌کرد از آن صداهای ناهنجاری که به گوش‌هایش حمله می‌کردند، زورکی هم که شده هارمونی بیرون بکشد.

جو داد می‌زد: «یک، دو، سه، چهار! روی ریتم بمونین! دو، سه، چهار...» و باتون را بی‌نتیجه تکان می‌داد. صدایش در همه‌ی بوق‌ها و جیغ‌های گروه سازهای بادی به‌سختی به گوش می‌رسید. «بادی‌ها، اون نُت دو دیزه!»

شترق! نوازنده‌ی ترومبون پایه‌ی نُت را انداخت زمین. نوازنده‌ی ترومپت جوری دولا شده بود انگار برای نافش ساز می‌زد. یکی از نوازندگان ساکسیفون انگار به کل آهنگ اشتباهی می‌نواخت؛ احتمالاً چون حواسش بیشتر به گوشی‌اش بود تا برگه‌ی نُت.

جو رو کرد به کانی، نوازنده‌ی ریزنقشی در گروه ترومبون نوازها در ردیف اول. کانی آخرین امید جو بود. «کانی، خودتی و خودت. برو ببینم چه می‌کنی!» کانی ترومبونش را روی لب‌هایش گذاشت و تک‌نوازی‌اش را آغاز کرد.

۱. C-sharp: یا دو دیز یک نت از نت‌های موسیقی است.

نُت‌ها در میان سروصدای گوش‌خراش ارکستر، واضح و قوی بودند. کانی چشم‌هایش را بست و هماهنگ با ملودی خودش را تاب داد. جو لبخند زد. چند سال یک بار سروکله‌ی دانش‌آموزی پیدا می‌شد که تدریس را برای جو ارزشمند می‌کرد. کانی یکی از آن دانش‌آموزان بود. این بچه کارش درست بود.

اما بعد بقیه‌ی بچه‌ها نوبتی زدند زیر خنده. جو صدای خنده‌های مسری‌شان را که توی کلاس می‌پیچید، می‌شنید.

کانی هم صدایشان را شنید. انگار توی صدلی‌اش پُژمرده شد. از ریتم افتاد. جو داد زد: «وایستا، وایستا!» باتونش را به پایه‌ی نُت کوبید. چندتا بوق و جیغ دیگر هم از سازها درآمد و موسیقی قطع شد.

جو با جدیت پرسید: «به چی می‌خندین شماها؟»

دانش‌آموزان فقط نگاهش کردند.

«گیریم که کانی غرق آهنگ شده بود. این که چیز خوبی.» جو راه افتاد سمت پیانو. همین‌طور که حرف می‌زد، شروع به نواختن کرد. «یادمه یه بار، بابام من رو برده بود باشگاه جاز. ترجیح می‌دادم هرجایی برم به‌جز اونجا، اما بعد آقای که پیانو می‌زد...» جو انگشت‌هایش را روی کلیدها کشید و نُت‌ها را پشت سر هم نواخت. «انگار داشت آواز می‌خوند. قسم می‌خورم احساس می‌کردم از سطح صحنه فاصله گرفته و معلق شده توی هوا. غرق موسیقی شده بود. با آهنگش یکی شده بود و ما رو هم با خودش برد. من هم می‌خواستم یاد بگیرم مثل اون حرف‌هام رو با نواختن نُت‌ها بگم. اونجا بود که فهمیدم به این دنیا اومده‌ام تا پیانو بزنم.»

قطعه را با چند نُت زینت تمام کرد و رو کرد به دانش‌آموزانش. «کانی منظورم رو می‌فهمه. درسته کانی؟»

کانی توی صدلی‌اش فرورفت. انگار دلش می‌خواست ناپدید شود. گفت: «چه می‌دونم، من فقط دوازده سالمه.»

ضربه‌ای به در کلاس خورد و مکالمه‌شان را قطع کرد. جو به بچه‌ها گفت: «الان برمی‌گردم. گام‌ها رو تمرین کنین.»

به راهرو رفت. خانم آرویو، معاون مدرسه، آنجا ایستاده بود. گفت: «ببخشید که مزاحم می‌شم آقای گاردنر. می‌خواستم این خبر خوب رو شخصاً به شما بگم.» و نامه‌ای به جو داد.

معاون مدرسه لبخند زد و گفت: «دیگه نیمه‌وقت نیستین. بالاخره بودجه فراهم شد. حالا دیگه معلم تمام‌وقت ارکستر ما هستین! امنیت شغلی، خدمات درمانی، حقوق بازنشستگی.» مشتاقانه به جو نگاه کرد.

جو به سختی گفت: «عجب. خب... عالیه.»

معاون مدرسه گفت: «به خانواده‌ی تمام‌وقت‌های ام. اس ۷۴ خوش اومدی جو.»

جو زورکی لبخند زد.



تمام‌وقت. این کلمه تا ظهر توی گوش جو زنگ می‌زد. می‌دانست باید خوشحال باشد. با حقوق شغل نیمه‌وقتش به سختی روزگار را می‌گذراند. این تغییر در شغلش، اوضاع را زیرو رو می‌کرد.

اما قرار بود کارش در مدرسه‌ی ام. اس ۷۴ موقتی باشد؛ کاری که از آن نان بخورونمیری دربیآورد تا روزی که بخت بهش رو کند و موفق شود. جو فقط دلش می‌خواست موسیقی خوب بنوازد... آن‌هم نه فقط برای یک مُشت نوجوان نیمه‌بیدار.

آن روز وقتی مدرسه تعطیل شد، جو هنوز مردد بود. تصمیم گرفت به دیدن مادرش برود. شاید او می‌توانست چندکلمه‌ای نصیحتش کند. تازه، جو کلی لباس کثیف داشت که باید می‌شست.



لیبا گاردنر در محله‌ی کوپینز نیویورک خیاط‌خانه‌ی کوچکی داشت. زنی قدبلند و برازنده بود؛ شصت و خرده‌ای ساله، با موهای کوتاه سفید و رفتاری رُک و بی‌تعارف. جو درحالی‌که لباس‌های شسته‌اش را تا می‌کرد، خبر پیشنهاد کاری‌اش را به مادرش داد.

لیبا دست‌هایش را به هم کوپید و گفت: «بعد از این همه سال، بالاخره دعاهام جواب داد! کار تمام‌وقت!»

جو با ناراحتی گفت: «آره.»

مادرش نگاهی جدی به او انداخت. «بهشون جواب مثبت می‌دی دیگه؟» جو گفت: «نگران نباش مامان. یه نقشه‌ای دارم.»

لیبا لب‌هایش را به هم چسباند، انگار یک بُرش لیمو توی دهانش بود. «تو همیشه نقشه داری. شاید بهتر باشه یه نقشه‌ی پشتیبان هم داشته باشی برای وقت‌هایی که نقشه‌ها ت نقش بر آب می‌شن.»

جو نمی‌دانست چرا این قدر شوکه شده است. مادرش هرگز حامی تصمیم‌های شغلی‌اش نبود. چرا جو فکر کرده بود این بار فرق می‌کند؟

لیبا آه کشید و با لحنی مهربان‌تر گفت: «جویی، ما با اون همه بدبختی نفرستادیمت مدرسه که آخرش یه مرد میان‌سال بشی که لباس‌هاش رو تو مغازه‌ی من می‌شوره.»

جو گفت: «درسته. ولی، مامان...»

لیبا پرید وسط حرفش. «با این ترفیع بالاخره می‌تونی اجراهای بی‌حاصلت رو بذاری کنار.»

«آره ولی...»

لیبا ادامه داد: «فکرش رو بکن، موسیقی بالاخره می‌شه شغل واقعی‌ت. پس بهشون جواب مثبت می‌دی دیگه؟»

جو دهانش را باز کرد تا اعتراض کند. بعد دهانش را بست. می‌دانست هرچه بگوید نظر مادرش عوض نمی‌شود.

شاید هم حق با او بود. شاید این شغل واقعاً بهترین شغلی بود که جو می‌توانست گیر بیاورد.

جو آه عمیقی کشید. بعد سر تکان داد. «آره.»
«خوبه.» لیبیا انگار راضی شده بود.

بیزرز. گوش‌های جو در جیبش لرزید. گوش‌های او را درآورد و شماره‌های ناشناس دید. «الو؟»

«حالتون چطوره آقای جی؟» جو این صدا را می‌شناخت اما هنوز یادش نیامده بود صاحبش کیست. «کِرلی هستم... اممم... لامونت. لامونت بیکر.»
«کِرلی!» جو از شنیدن صدای دانش‌آموز سابقش غافلگیر شده بود. چقدر گذشته بود؟ از روزی که کِرلی از مدرسه‌ی متوسطه فارغ‌التحصیل شده بود، دست‌کم ده سال می‌گذشت. «سلام پسر، حالت چطوره؟»
«خوبم آقای گاردنر.»

جو زد زیر خنده. «دیگه می‌تونم جو صدام کنی. من که دیگه معلم نیستم.»

کِرلی بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب. «باشه آقای گاردنر. گوش کنین... من درامر جدید کوارتت^۱ دوروتی ویلیامز شده‌ام و امشب قراره تورمون رو با اجرا توی هفنت^۲ شروع کنیم...»

جو از هیجان داد زد: «دوروتی ویلیامز؟ شوخی می‌کنی! تبریک می‌گم پسر! عجب. من اگه می‌تونستم با دوروتی ویلیامز اجرا کنم دیگه هیچی از این زندگی نمی‌خواستم.»

کِرلی جواب داد: «خب، پس فکر کنم امروز روز شانستونه...»



۱. گروه موسیقی چهارنفره

۲. The Half Note: نام یک باشگاه جاز در شهر نیویورک

چند لحظه بعد، جو تماس را قطع کرد. قلبش تند می‌زد. دوروتی ویلیامز! قراره برای گروه دوروتی ویلیامز آزمون بدم!

دوروتی ویلیامز یکی از بزرگ‌ترین نوازندگان در قید حیات ساکسیفون بود، ملکه‌ی جاز نیویورک. فرصت نواختن با چنین نوازنده‌ای از آن شانس‌هایی بود که فقط یک بار در خانه‌ی آدم را می‌زد.

جو بهانه‌ای برای لیبا آورد و دوید سمت در. به طرف مترو رفت تا به وست ویلج برود. باشگاه هَف نُت آنجا بود.

بیست دقیقه‌ی بعد، جو دوان دوان به ساختمان آجری سبزرنگی رسید که بالای درش سایبانی قرمز داشت. وارد که شد، کمی ایستاد تا نفسش جا بیاید. نگاهی انداخت به عکس‌های سیاه‌وسفیدی که در امتداد پله‌های باشگاه به دیوار زده شده بودند. همه‌ی قهرمان‌های زندگی جو آنجا بودند: دوک الینگتون، جان کولترین، مایلز دیویس، اِلا فیتزجرالد، بیل ایوانز و چندین هنرمند دیگر. و حالا نوبت جو بود. دستِ کم، امیدوار بود این‌طور باشد.

«ببین کی اینجاست!» کِرلی پایین پله‌ها منتظر جو بود. از بار آخری که جو دیده بودش، قذبلندتر و چهارشانه‌تر شده و سرش را کلاً تراشیده بود، اما هنوز همان چهره‌ی شیرین و گِرد سیزده‌سالگی‌اش را داشت.

جو سرش را تکان داد و گفت: «سلام کِرلی.»

کِرلی گفت: «لئون از شهر رفته و حسابی دست ما رو گذاشته توی پوست‌گردو.»

«می‌فهمم.» جو سعی کرد ناراحت به چشم بیاید، اما در دلش از اقبال خوبش ذوق زده بود. اگر روزی لئون را می‌دید، حتماً بابت فرصتی که به او داده شام مهمانش می‌کرد!

کِرلی گفت: «خوشحالم تونستی بیای.» و جو را به داخل باشگاه راهنمایی کرد. چشم‌های جو که به فضای نیمه‌تاریک عادت کردند، دوروتی را روی صحنه دید که با ساکسیفونش تمرین می‌کرد. دوروتی مقابل پرده‌ی قرمزی

ایستاده و مثل سایه‌ای سیاه شده بود. شبیه به ملکه‌ای بود نشسته بر تخت، اما چیزی که جو را مات و مبهوت کرده بود، صدای موسیقی‌اش بود. صدایی که از ساکسیفون می‌آمد چنان گرم و غلیظ بود که می‌شد آن را نوشید. چند لحظه همان‌جا ایستاد؛ می‌خکوب و خیره.

کِرلی گفت: «سلام دوروتی. این همون گربه‌ایه^۱ که برات تعریف کرده بودم. معلم ارکستر مدرسه‌ی متوسطه‌ی من، آقای گاردنر.»
جو خجالت‌زده گفت: «لطفاً جو صدام کن دوروتی... یعنی... خانم ویلیامز. باعث افتخاره. وای... خیلی عالی.»

دوروتی ساکسیفونش را پایین آورد. نگاهی طولانی و پرسشگرانه به جو انداخت. سکوت کش می‌آمد و آزاردهنده‌تر می‌شد.

کِرلی برای شکستن سکوت گفت: «جو، پسر ری گاردنره.»
دوروتی بالاخره گفت: «خب، پس دیگه رسیدیم به معلم‌های ارکستر مدرسه.»
جو مایوس و ناامید به کِرلی نگاه کرد. یعنی او را می‌انداختند بیرون؟ قبل از آنکه حتی چیزی بنوازد؟

دوروتی دستور داد: «بیا بالا، آقامعلم.» از روی صندلی‌اش بلند شد. «کل روز رو وقت نداریم.»

جو پرید روی صحنه. هنوز درست و حسابی روی صندلی پیانو ننشسته بود که دوروتی بشکن زد.

جو پرسید: «چی... چی می‌زنیم؟»

دوروتی در جواب، شروع به نواختن کرد. کِرلی و میهو، نوازنده‌ی کنترباس، زنی لاغر که کلاه لبه‌دارش را تا روی چشم‌ها پایین کشیده بود، درجا با دوروتی همراه شدند.

جو چند آکورد نواخت. سعی کرد پایه‌پای آن‌ها پیش برود و بفهمد کجا دارند می‌روند. بعد از چند میزان، با آن‌ها همراه شده بود و کلیدها را محکم‌تر

۱. در گفت‌وگوهای عامیانه، گاهی از لفظ گربه برای صحبت کردن از نوازندگان جاز استفاده می‌شود.

می‌فشرد. دوروتی رو کرد به او و یک ابرویش را بالا انداخت، انگار بگوید: خودتی و خودت. برو ببینم چی در چنته داری.

جو نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را بست و تک‌نوازی‌اش را شروع کرد. هفت‌ت، دوروتی و کِری همگی در پس‌زمینه محو شدند؛ فقط جو بود و پیانو. حس می‌کرد غوطه‌ور شده، غوطه‌ور در دریایی از موسیقی...
جو که به خودش آمد، اتاق ساکت شده بود. چشم‌هایش را باز کرد. دوروتی، کِری و میهو زل زده بودند به او.

«ببخشید.» دست‌هایش را از روی پیانو برداشت و حس کرد صورتش گُر گرفته. «یه کم از خود بی‌خود شدم.»

دوروتی گفت: «جو گاردنر، کجا بودی تا حالا؟»

جو جواب داد: «معلم ارکستر مدرسه بودم. ولی آخر هفته‌ها...»

دوروتی پرید وسط حرفش. «کت‌وشلوار داری؟» جو ساکت شد و دوروتی دستور داد: «کت‌وشلوار بخر، آقامعلم. یه کت‌وشلوار خوب. شب برگرد همین‌جا. اولین برنامه ساعت ۹ شروع می‌شه؛ چک صدا ساعت هفته. ببینیم چی کار می‌کنی.»

جو لبخند زد. اما توی دلش، پشتک‌وارو می‌زد. موفق شده بود! او پیانیست جدید کوارتت دوروتی ویلیامز بود!



«ای‌ول! یوووووو!» جو از هَفَنُت دَوید بیرون و مشتش را برد بالا. رو کرد به آسمان و داد زد: «دیدی بابا؟ ما اینیم دیگه!»

مردی با کالسکه‌ی بچه رد شد. جو به تابلوی باشگاه اشاره کرد و هیجان زده گفت: «اینجا رو باش! می‌دونی قراره اینجا چی بنویسن؟ جو گاردنر!»
مرد جو‌ری نگاهش کرد انگار دیوانه دیده، ولی برای جو مهم نبود. درحالی‌که دیوانه‌وار صفحه‌ی گوش‌اش را بالاوپایین می‌کرد در خیابان راه افتاد. باید خبر این موقعیت را به همه می‌داد... موقعیتی که همه‌ی عمر منتظرش بود.
فکر کرد خب... همه‌ی همه که نه. لزومی نداشت چیزی به لیبیا بگوید؛ فعلاً نه. می‌خواست قبل از شنیدن سخنرانی مادرش، کمی بیشتر از این لحظه لذت ببرد.

از پشت تلفن به دوستش گفت: «باورت نمی‌شه چی شد! بالاخره عضو گروه موسیقی شدم!» جو چنان هیجان داشت که حواسش نبود از وسط محوطه‌ی ساخت‌وساز می‌گذرد.

شترق! یک دسته آجر ریخت پایین، فقط چند سانتی‌متر آن طرف‌تر از سر جو. کارگر ساختمان داد زد: «آهای رفیق! یه بلایی سرت می‌آد ها!»

ولی جو نشنید. درحالی که هنوز با تلفن حرف می‌زد وارد خیابان شد. وروووم! اتوبوسی غرش کنان از کنار جو گذشت؛ آن قدر نزدیک که کم مانده بود کلاه را از سرش بیندازد. جو بی‌توجه به اطراف، به راهش ادامه داد. پای تلفن گفت: «کلاس رو بی‌خیالش. من الان توی یه کلاس دیگه‌ام. من توی کلاس دوروتی ویلیامزم رفیق. گرفتی چی می‌گم؟»

جو به خیابان دیگری پیچید و کم مانده بود بخورد به سگ خشمگینی که سمتش می‌آمد. سگ همین‌طور که پارس می‌کرد و می‌غرید به سمتش خیز برداشت، اما صاحبش بند قلاده‌اش را کشید.

جو گفت: «اوه، ببخشید!» و از دندان‌های سگ قِسر دررفت. روی پاشنه چرخید و عقب‌عقب در خیابان راه رفت... موتورسیکلتی آمد طرفش. موتورسوار جهتش را عوض کرد تا به او نخورد. فاصله‌شان آن قدر کم بود که نزدیک بود جو کله‌پا شود!

بالاخره حواس جو جمع شد. یکهو متوجه شد وسط خیابان ایستاده، آن هم در نیویورک سیتی!

خواست باعجله خودش را به پیاده‌روی امنی برساند. اما فقط یک قدم برداشته بود که... پایش روی هیچ چیزی فرود نیامد. یک چاه بی‌سرپوش سر راهش سبز شده بود.

جو فریاد کشید و توی تاریکی چاه سقوط کرد.



وقتی فرود آمد، نالید: «آخ!» با احتیاط بلند شد. هیچ دردی حس نمی‌کرد. فکر کرد: خب، خوبه. لاقل جایی‌م نشکسته.

پلک زد. سعی کرد اطراف را ببیند. همه‌جا تاریکی مطلق بود، از آن تاریکی‌هایی که حتی اگر انگشت‌هایت را هم جلوی صورتت بگیری، نمی‌بینی‌شان.

ولی... عجیب بود. جو دست‌هایش را می‌دید. انگار کمی می‌درخشیدند.

آهسته از جا بلند شد، اما حس کرد روی یک جور پیاده‌روی متحرک راه می‌رود... پیاده‌روی...

توی تاریکی داد زد: «آهای! آهای!» صدایش به طرز غریبی ضعیف بود. روبه‌رویش، سوسوی درخشانی را دید. نور درخشان‌تر شد و به شکل دایره‌ای سفید درآمد. جو مستقیم به‌طرف دایره می‌رفت.

«یعنی چی...؟»

جو حس بدی نسبت به نور داشت. چرخید و سعی کرد به جهت مخالف برود، اما پیاده‌روی متحرک او را جلو می‌برد. جو داشت درجا می‌زد. نگاهی به پشت سرش انداخت. نور سفید با شدت بیشتری می‌درخشید و وزوز ضعیفی داشت. با وجود تلاش‌های جو برای فرار، نور انگار بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. جو سعی کرد بدود. حتماً راهی برای فرار وجود داشت!

گفت: «وای!» در دوردست، سه نفر را دید که به‌طرف نور می‌رفتند. جو دوید سمتشان. نزدیک‌تر که شد، زنی جوان، مردی سالمند و زنی دیگر را دید که مسن‌تر از مرد به نظر می‌رسید. بدن آن‌ها هم مثل جو درخشش ضعیفی داشت.

زن مسن‌تر پرسید: «اسمت چیه؟»

جواب داد: «من جو هستم. جو گاردنر. ببین، من نباید اینجا باشم.»

زن مسن‌تر گفت: «حتماً خیلی برات ناگهانی بوده. ببین، من صدوشش سالمه عزیزم. خیلی وقته منتظر این لحظه‌ام.»

جو سردرگم پرسید: «منتظر چی؟»

زن به روبه‌رو نگاه کرد. «فراسوی بزرگ.»

«فراسوی بزرگ؟» نگرانی جو تبدیل شد به وحشتی عمیق. «یعنی... اون دنیا؟»

مرد گفت: «بله.»

پیروز لبخند زد و گفت: «هیجان‌انگیزه، نیست؟»

جو داد زد: «نه!» و از آن‌ها فاصله گرفت. «نه، نه، نه، نه! گوش کنین، من امشب اجرا دارم. نباید الان بمیرم!»

مرد گفت: «گمون نکنم خواستن یا نخواستن تو اهمیتی داشته باشه.»
جو سراسیمه گفت: «خیلی هم اهمیت داره! نمی‌خوام دقیقاً همون روزی
که شانس در خونهم رو زده بمیرم! بالاخره نوبتم شده! تازه خیلی هم دیر
نوبتم شده! نه‌خیر. من از اینجا می‌رم.»

روی پاشنه چرخید و دوباره خلاف جهت پیاده‌روی متحرک دوید.
پیرزن از پشت سرش داد زد: «نباید اون طرفی بری ها!»
جو اهمیت نداد. به خودش گفت: «امکان نداره. من عمراً امروز نمی‌میرم.
اون هم وقتی زندگی‌م تازه شروع شده!»

نگاهی به عقب انداخت. پشت سرش پیاده‌روی متحرک مثل پله‌برقی بالا
می‌رفت و آن سه روح را به فراسوی بزرگ می‌برد.

فیززز! سه روح با جرقه‌ای الکتریکی توی نور ناپدید شدند.
جو داد زد: «ای وای!» و سریع‌تر دوید. «کار من تموم نشده! باید برگردم!
نمی‌خوام بمیرم!»

همین‌طور که روی پیاده‌روی متحرک جست‌وخیز می‌کرد، چندتا روح دیگر
دید که به‌طرفش می‌آمدند.

جو به روحی که شبیه مرد جوان غمگینی بود گفت: «بدو! چرا نمی‌دوی؟
نمی‌خوای زنده بمونی؟»

روح با بی‌حوصلگی شانه بالا انداخت. «چه می‌دونم.» و پیاده‌روی متحرک
او را با خودش برد.

جو به راهش ادامه داد و از کنار روح‌های بیشتر و بیشتری گذشت. روح‌ها
هرکدام سن‌وسال متفاوتی داشتند و به زبان‌های مختلف حرف می‌زدند.
بعضی‌ها انگار وحشت‌زده بودند و بعضی‌ها آرام. بیشترشان فقط سردرگم به
نظر می‌رسیدند.

جو همه‌شان را کنار زد و از بینشان دوید و دنبال در خروجی گشت.
نفس نفس‌زنان گفت: «کمک، کار من تموم نشده! باید برگردم!»

پای جو لبه‌ی پیاده‌روی متحرک گیر کرد و افتاد پایین. بعد، بدنش به
مانعی نامرئی برخورد کرد. مانع، زیر وزن تن جو کش آمد و پاره شد. جو
دوباره سقوط کرد و...
سقوط کرد و...
سقوط کرد...



جو چشم‌هایش را باز کرد. روی زمینی پر از تپه‌های سبزآبی دراز کشیده بود. کمی آن طرف‌تر، چندتا ساختمان عجیب‌وغریب دید که انگار از یک‌جور ماده‌ی لطیف و شفاف درست شده بودند. انگار ماده‌ی اولیه‌شان هوا و نور بود. ناگهان چند روح کوچک دورتادور جو جمع شدند. مثل چندتا بچه‌ی تخس، با کنجکاوی بهش سقلمه می‌زدند. صدایی آرام از بالای سرشان گفت: «بیاین ببینم. بذارین راهنما راحت باشه.»

جو سرش را بالا برد و عجیب‌ترین انسانی را دید که تا آن لحظه دیده بود، هرچند شک داشت انسان کلمه‌ی مناسبی باشد. این زن هم‌قد درخت بود و انگار سرتاپایش را با خطی ممتد کشیده بودند یا با یک تکه‌سیم ساخته بودند. شبیه انسان‌ها نبود. بیشتر شبیه این بود که طرح اولیه‌ی انسان را روی کاغذ کشیده باشند.

مشاور صبور و مهربان مثل مشاورهای مدرسه، کوچولوهای گُرکی تخس را از جو دور کرد. گفت: «ببخشید. روح‌های جدیدن.»
جو پرسید: «اینجا بهشته؟»